

دریاچه و پاروی سرگشته در آب از جلو چشمش نمی‌رفت. چه افتضاح، چه شرم‌آور...

آقامعلم لابد حالا کنار دریاچه رسیده است. برای رفتن به خانه‌اش آن طرف آب قایق لازم دار. احساس جرم به‌سوفی دست داد. ولی به‌قصد که این کار را نکرده بود.

پاکت! این شاید از همه بدتر بود. پاکت را چرا برداشت؟ خوب برای این که نام خودش بر آن بود، و به‌تعبیری مال خودش بود. یا این حال، احساس می‌کرد دزدی کرده است. از این گذشته، برگه به‌دست طرف داده بود که او آنجا بوده است.

سوفی یادداشت داخل پاکت را درآورد. روی آن نوشته بود:

کدامیک اول آمد - مرغ یا «مثال» مرغ؟

آیا ما با «مثالهای» ذاتی به‌دنیا می‌آییم؟

فرق گیاه و حیوان و انسان چیست؟

چرا باران می‌بارد؟

برای خوب زیستن چه باید کرد؟

سوفی فعلاً به‌هیچ وجه حوصله این حرفها را نداشت، ولی حدس زد حتماً مربوط به‌فیلسوف بعدی است. اسمش چی بود، ارسطو؟

پس از مقداری دویدن بالاخره پرچین خانه از لابه‌لای درختان پیدا شد، حالت کشتی شکسته‌ای را داشت که به‌ساحل رسیده است. پرچین خانه از این طرف مضحک می‌نمود.

خزید توی مخفیگاه و تازه ساعتش را نگاه کرد. ده و نیم بود. پاکت بزرگ را پیش اوراق دیگر در جعبه گذاشت و یادداشت و پرسشهای تازه را زیر جوراب شلواری خود چپاند.

وقتی رفت داخل ساختمان، مادرش مشغول تلفن بود. سوفی را که دید گوشی را تند پایین گذاشت.

«معلوم هست تو کجایی؟»

مین مین کرد: «من... رفته بودم... جنگل قدم بزنم.»

«از ریختن پیداست.»

سوفی خاموش ایستاد. آب از لباسش می چکید.

«به یوانا زنگ زدم...»

«یوانا؟»

مادرش لباس خشک برایش آورد. سوفی به سختی توانست یادداشت فیلسوف را پنهان دارد. بعد با هم در آشپزخانه نشستند، و مادرش شیر کاکائویی گرم برایش درست کرد.

پس از مدتی پرسید: «با او بودی؟»

«با کی؟»

سوفی حواسش همه پیش معلم فلسفه بود.

«با اون دیگه... با اون خرگوشه!»

سوفی سرش را جنباند.

«وقتی با هم هستید چکار می کنید، سوفی؟ چرا این قدر خیس شده ای؟»

سوفی صاف نشست و با قیافه جدی به میز خیره شد. ولی در دل می خندید.

طفلکی مامان، حالا دلواپسی تازه ای پیدا کرده است.

باز سرش را جنباند. و رگباری سؤال بر سرش فرو آمد.

«راستش را بگو، تمام شب بیرون بودی؟ چرا دیشب با لباس خوابیده بودی؟»

همین که من خوابیدم دزدکی کجا رفتی؟ سوفی، تو فقط چهارده ساله ای. من باید

بدانم این کسی که می بینی کیست!»

سوفی دست گذاشت به گریه. بعد به حرف افتاد. هنوز در هراس بود، و انسان

وقتی هراسان است معمولاً صحبت می کند.

توضیح داد که صبح خیلی زود از خواب بیدار شده و رفته کمی در جنگل قدم

بزند. داستان کلبه و قایق، و آینه مرموز را به مادرش گفت. ولی در مورد

نامه نگاریهای سرّی چیزی ابراز نکرد. از کیف سبز نیز حرفی نزد.

نمی دانست چرا، ولی باید هیله را پیش خودش نگهدارد.

مادرش او را در بر گرفت، و سوفی فهمید حرفش را باور کرده است. با دلخوری گفت: «من دوست پسر ندارم. این را همین طوری گفتم چون تو از خرگوش سفید خیلی ناراحت شدی.»
مادرش هنوز در فکر بود، گفت: «و تو این همه راه تا کلبه سرگرد پیاده رفتی...»

سوفی به مادرش زل زد: «کلبه سرگرد؟»
«کلبه کوچک وسط جنگل اسمش کلبه سرگرد است چون سالها پیش سرگردی از ارتش مدتی آنجا زندگی می‌کرد. آدم عجیب و غریبی بود. گمانم، عقل درست نداشت. بگذریم، به هر حال از آن پس کلبه خالی افتاده است.»
«نه، خالی نیست! فیلسوفی آنجا زندگی می‌کند.»
«دست بردار، دوباره شروع به خیالبافی نکن!»

سوفی به اتاق خودش رفت، هنوز در فکر اتفاقات آن روز بود. سیرکی پرهیاهو در کله‌اش برپا بود؛ فیله‌ها در حال حمل الوار با خرطوم، دلکها سرگرم لودگی و مسخرگی، بندبازها در میان زمین و هوا، و میمون‌ها غرق تقلید آموخته‌ها. اما یک منظره مرتب به ذهنش باز می‌گشت - منظره قایقی کوچک، شناور در وسط دریاچه‌ای در اعماق جنگل - و آدمی درمانده که می‌بایست با این قایق به خانه‌اش می‌رفت.

سوفی مطمئن بود که فیلسوف بد او را نمی‌خواهد، و اگر بداند او به کلبه‌اش آمده است حتماً می‌بخشدش. اما او قولش را زیر پا گذاشته بود. آیا این سپاسگزاری آن همه درس و تعلیم فلسفه بود! چگونه می‌شود جبران کرد؟
دفترچه برگ صورتی‌اش را در آورد و شروع به نوشتن کرد:

فیلسوف عزیز، آن که روز یکشنبه صبح زود به کلبه شما آمد من بودم. دلم بسیار می‌خواست شما را بینم و درباره بعضی مسائل فلسفی گفتگو کنم. فعلاً سخت مرید افلاطون شده‌ام، ولی مطمئن نیستم که حرف او در مورد وجود مثالها یا تصاویر الگویی در عالم دیگر درست باشد. اینها طبعاً در روح ما وجود دارند، ولی این

به نظر من - دست‌کم فعلاً - مطلب دیگری است. همچنین باید اعتراف کنم که فناپذیری روح نیز به‌طور کلی به نظر من قابل قبول نمی‌آید. من شخصاً از زندگی قبلی خود هیچ به‌خاطر نمی‌آورم. اگر شما بتوانید به من بفهمانید که روح مرحوم مادر بزرگم در عالم مثالها شادمان است، بسیار سپاسگزار می‌شوم.

ولی راستش برای مسائل فلسفی نبود که شروع به نوشتن این نامه کردم (البته نامه را در پاکت صورتی خواهم گذاشت و حبه‌قندی در آن). در حقیقت می‌خواستم بگویم متأسفم که حرف شما را گوش ندادم. من سعی کردم که قایق را به‌روی خشکی بکشم ولی انگار زورم کاملاً نرسیده یا شاید هم موجی بزرگ آمده و قایق را دوباره درون آب برده است.

امیدوارم شما توانسته باشید بی‌آنکه پاهای خود را خیس بکنید به‌خانه برسید. اگر نه، شاید دل‌تان خنک شود که بدانید بنده حسابی خیس شدم و احتمالاً سرماخوردگی سختی سراغم خواهد آمد. البته تقصیر خودم بود.

من به‌هیچ چیز در کلبه دست نزدم، ولی ناچارم بگویم متأسفانه نتوانستم طاقت بیاورم و نامه روی میز را برن دارم. قصدم دزدی نبود، منتها وقتی نام خود را بر آن دیدم، در گیجی و سراسیمگی، خیال کردم مال من است. واقعاً از صمیم قلب معذرت می‌خواهم، و قول می‌دهم دیگر هیچگاه شما را ناراحت نکنم.

پی‌نوشت: درباره پرسشهای تازه به‌دقت فکر خواهم کرد، از همین لحظه.

پی‌پی‌نوشت: راستی آینه برنزی بالا سر گنجه سفید، آینه معمولی است یا سحر و جادویی در کارش است؟ این را از آن جهت می‌پرسم که من عادت ندارم بینم تصویرم با هر دو چشم چشمک بزند.

با درود و سلام شاگرد ساعی و علاقمند شما، سوفی.

نامه را دوبار خواند، سپس آن را در پاکت نهاد. فکر کرد از نامه‌ای که مدتی قبل به او نوشت خودمانی‌تر است. پیش از آنکه برود پایین به آشپزخانه دنبال حبه‌ای قند، نگاه دیگری به یادداشت فیلسوف و پرسشهای روز انداخت:

«کدامیک اول آمد - مرغ یا «مثال» مرغ؟»

این سؤال هم دست‌کمی از معمای دیرین مرغ و تخم‌مرغ نداشت. نه مرغ بدون تخم‌مرغ ممکن است نه تخم‌مرغ بدون مرغ. ولی حدس‌زدن این که مرغ اول آمد یا «مثال» مرغ، آیا واقعاً به همین اندازه پیچیده و دشوار است؟ سوفی می‌فهمید مقصود افلاطون چیست. افلاطون می‌گوید مرغ «مثالی»، خیلی پیش از آن که مرغی در جهان حسی ما به وجود آید، در عالم مثال وجود داشته است. به عقیده او، روح، پیش از آن که در جسم حلول کند، «مثال» مرغ را «مشاهده» کرده است. ولی این درست جایی بود که سوفی فکر می‌کرد افلاطون به خطا رفته است. آدمی که هرگز مرغ زنده یا تصویری از مرغ ندیده است چگونه می‌تواند از مرغ «مثالی» در ذهن داشته باشد؟ که این خود پرسش دوم را پیش می‌آورد:

آیا ما با «مثالهای» ذاتی به دنیا می‌آییم؟ این به نظر سوفی بسیار بعید می‌نمود. مشکل بتوان تصور کرد که کودک نوزاد دارای پندار و اندیشه است. البته هیچ‌کس نمی‌تواند این را یقین بداند، چون بی‌زبان بودن کودک دلیل آن نیست که فکری هم در سر ندارد. ولی آدم مگر می‌تواند پیش از دیدن چیزی در جهان شناختی از آن داشته باشد؟

«فرق گیاه و حیوان و انسان چیست؟» این کاری نداشت و سوفی می‌توانست فرق آنها را خیلی روشن فوراً ببیند.

مثلاً، خیال نمی‌کرد که گیاهان حیات عاطفی چندان پیچیده‌ای داشته باشند. کی تاکنون شنیده که میخک دل‌شکسته شود؟ گیاه می‌روید، تغذیه می‌کند، و برای تولید مثل تخم می‌افشاند. جز این درباره گیاهان چه می‌توان گفت؟ سوفی اندیشید این ویژگیهای گیاهان همه در مورد حیوانات و انسانها نیز صادق است.

ولی حیوانات در قیاس با نباتات ویژگیهای دیگری هم دارند. برای مثال، می‌توانند حرکت بکنند. (تاکنون دیده‌اید گل سرخ مسابقه دو بدهد؟) تشخیص تفاوت‌های حیوان و انسان دشوارتر است. انسان قادر است بیندیشد، خوب، این کار از هیچ حیوانی ساخته است؟ سوفی یقین داشت گربه‌اش می‌تواند فکر کند. لااقل، می‌تواند خیلی حسابگر باشد. اما آیا می‌تواند به مسائل فلسفی بیندیشد؟ آیا هیچ گربه‌ای می‌تواند در مورد فرق گیاه و حیوان و انسان خیالپردازی کند؟ ابداً! گربه احتمالاً می‌تواند خوشنود یا ناخوشنود باشد، ولی هیچ گربه‌ای هرگز از خود پرسیده آیا خدایی هست، یا آیا روحش جاودانه است؟ این به نظر سوفی بسیار بعید می‌نمود. مشکل ما با کودک و اندیشه‌های فطری نیز همین است. گفتگوی این مسائل با یک کودک بی‌شبهت به گفتگوی آنها با یک گربه نیست. «چرا باران می‌بارد؟» سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت. شاید بدین سبب که آب دریا بخار می‌شود و ابرهای متراکم به شکل قطره باران درمی‌آیند. این را در کلاس سوم آموخته بود. البته، می‌شود هم گفت که باران می‌بارد تا حیوانات و نباتات بتوانند رشد کنند. ولی آیا این حرف درستی است؟ آیا در باران واقعاً قصد و هدفی هست.

پرسش آخر مسلماً بی‌قصد و هدف نبود: «برای خوب زیستن چه باید کرد؟» فیلسوف در یکی از درس‌های خود در همان ابتدا چیزی در این باره نوشته بود. همه کس به غذا، گرما، محبت، و مواظبت نیاز دارد. این نیازمندیهای اولیه، در هر صورت، شرط اصلی زندگی خوب است. سپس یادآوری کرده بود انسان همچنین نیاز دارد پاسخ برخی پرسشهای فلسفی را بیابد. و نیز شاید مهم است که آدمیزاد شغلی دلخواه داشته باشد. مثلاً، اگر کسی از وسایل نقلیه بدش بیاید، راننده تاکسی شدن خیلی باب طبع او نیست. و اگر از تصحیح ورقه‌های شاگردان بیزار باشد، احتمالاً کار درستی نیست که آموزگار شود. سوفی حیوانات را دوست می‌داشت و می‌خواست دامپزشکی بخواند. و به هر حال اصلاً فکر نمی‌کرد برای خوب زیستن لازم باشد آدم یک میلیون در بخت‌آزمایی برنده شود.

شاید درست برعکس. مثلی هست که: نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

سوفی در اتاقش ماند تا مادرش ظهر او را برای ناهار صدا کرد. غذای مفصلی درست کرده بود: بیفتک راسته گاو و سیب زمینی تنوری، و برای دسر تمشک و خامه.

از اینجا و آنجا حرف زدند. مادر سوفی از او پرسید جشن تولد پانزده سالگی اش را چگونه می خواهد بگیرد. چند هفته ای بیش به آن نمانده بود. سوفی شانهاش را بالا انداخت.

«نمی خواهی کسی را دعوت کنی؟ نمی خواهی مجلس جشنی داشته باشی؟»
«شاید.»

«می توانیم مارتا و انه ماریه... و هلن، و البته یوانا، و شاید جرمی را دعوت کنیم. بسته به میل خودت است. من جشن تولد پانزده سالگی ام خوب یادم است. انگار همین دیروز بود. فکر می کردم دیگر کاملاً بزرگ شده ام. عجیب نیست، سوفی! در این مدت حس نمی کنم ذره ای تغییر کرده باشم.»

«نه که تغییر نکرده ای. هیچ چیز تغییر نمی کند. آدم فقط رشد می کند، سنش بالا می رود...»

«اوه... این حرف گنده ای بود. من می خواستم فقط بگویم که همه چیز خیلی زود گذشت.»

ارسطو

...سازمان‌دهنده‌ای موشکاف که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند...

مادرش چرت بعد از ظهرش را می‌زد، و سوفی سراغ مخفیگاه رفت. تکه‌ای قند در پاکت صورتی گذاشته روی آن نوشته بود: «برای آلبرتو». نامه تازه‌ای نیامده بود، ولی چند دقیقه بعد سوفی صدای نزدیک شدن سگ را شنید.

صدا کرد «هرمس!» و پس از لحظه‌ای سگ درون مخفیگاه سر درآورد. پاکت قهوه‌ای بزرگی به دهان داشت.

«پسر خوب!» سوفی سگ را که همچون فیل دریایی له له می‌زد و فین فین می‌کرد در برگرفت. پاکت صورتی قنددار را به دهان سگ داد. سگ از میان برگ و گیاه پرچین بیرون خزید و باز به سوی جنگل شتافت.

سوفی با دلهره پاکت بزرگ را باز کرد، نمی‌دانست آیا درباره کلبه و قایق چیزی در آن هست.

برگهای ماشین شده مانند همیشه با گیره‌ای به یکدیگر پیوسته بود. ولی یک برگ کاغذ جدا نیز داخل پاکت بود. بر آن نوشته بود:

دخترخانم کارآگاه، یا، دقیقتر بگویم، دخترخانم راهزن. پرونده به شهربانی محول شده است.

شوخی می‌کنم. نه، عصبانی نیستم. اگر درباره پاسخ‌جویی معماهای فلسفی نیز همین اندازه کنجکاو باشی، مایه امیدواری

است. دردسر فقط این است که حالا ناچارم جابه‌جا بشوم. ولی، گمان می‌کنم، تقصیر از خودم است. از اول باید می‌دانستم تو آدمی هستی که می‌خواهی از همه چیز سر در بیاوری.

درود، آلبرتو

سوفی خیالش راحت شد. پس با این همه عصبانی نیست. ولی چرا می‌خواهد جابه‌جا شود؟ کاغذها را برداشت و دوید بالا به اتاق خودش. بهتر است وقتی مادرش از خواب برمی‌خیزد دختر توی خانه باشد. روی تختش راحت دراز کشید، و شروع به خواندن داستان ارسطو کرد.

فیلسوف و دانشمند

سوفی عزیز: شاید از نظریه مثل افلاطون به حیرت افتادی. تو تنها نیستی! نمی‌دانم حرفهای او را کاملاً فهمیدی - یا این که ایرادهایی داری. به هر حال نگران نباش، چون ارسطو (۳۸۴ - ۳۲۲ پیش از میلاد)، که حدود بیست سال شاگرد آکادمی افلاطون بود، نیز همین ایرادها را به استاد داشت.

ارسطو اهل آتن نبود. در مقدونیه زاده شد و وقتی افلاطون شصت و یکساله بود به آکادمی او آمد. پدر ارسطو پزشکی نامی - و بنابر این اهل علم و دانش - بود. این پیشینه خود چیزی در باره برنامه کار فلسفی ارسطو به ما می‌گوید. وی نه تنها آخرین فیلسوف بزرگ یونانی، بلکه اولین زیست‌شناس بزرگ اروپایی بود.

اگر بخواهیم مبالغه کنیم، می‌توانیم بگوییم که افلاطون چنان در صور یا مثل، جاودانه خود غرق بود که به دگرگونیهای طبیعت چندان توجه نکرد. ارسطو، از سوی دیگر، سخت در اندیشه این دگرگونیها بود - دگرگونیهایی که امروزه آنها را فرایندهای طبیعی می‌خوانیم.

و اگر بخواهیم بیش از این مبالغه ورزیم، می‌توان گفت که افلاطون به جهان محسوسات پشت کرد و چیزهای پیرامون خود را نادیده گرفت. (می‌خواست از غار بگریزد و به عالم جاودانی مثالها نظر افکند!) ارسطو درست عکس او رفتار کرد: چهار دست و پا شد و به بررسی ماهیها و قورباغه‌ها، شقایقها و خشخاشها

پرداخت.

افلاطون عقل خود را به کار انداخت، ارسطو از حواس خود نیز بهره جست. در میان این دو، به ویژه در نوشته‌هایشان، به اختلاف‌فهایی اساسی برمی‌خوریم. افلاطون شاعر و اسطوره‌شناس بود؛ نوشتارهای ارسطو همانند دانشنامه خشک و دقیق است. در ضمن بیشتر چیزهایی که ارسطو نوشت بر مبنای آخرین مطالعات آن رشته بود.

اسناد باستانی نگارش صد و هفتاد عنوان را به ارسطو نسبت می‌دهد. از اینها، تنها چهل و هفت اثر باقی مانده است. هیچ یک کتاب کامل نیست؛ اکثر یادداشتهای درسگفتارهای او می‌باشد. فلسفه در آن زمان هنوز جنبه شفاهی داشت.

اهمیت ارسطو در فرهنگ اروپایی تا حد زیادی برای آن است که وی اصطلاحاتی وضع کرد که دانشمندان هنوز امروزه به کار می‌برند. ارسطو سازمان‌دهنده بزرگی بود و علوم گوناگون را در واقع او تأسیس و طبقه‌بندی کرد. ارسطو در زمینه کلیه علوم چیز نوشت، از این رو فقط به ذکر مهمترین کارهای او می‌پردازم. اکنون که آن همه درباره افلاطون برایت گفته‌ام، باید بشنوی که ارسطو چگونه نظریه مثل افلاطون را رد کرد. سپس خواهیم دید ارسطو چگونه فلسفه طبیعی خود را تدوین کرد، و این ارسطو بود که خلاصه‌ای از گفته‌های فیلسوفان طبیعی پیش از خود را در اختیار ما گذاشت، و نیز خواهیم دید چگونه مفاهیم ما را رده‌بندی کرد و علم منطق را پایه نهاد. و آخر سر اندکی هم درباره نظر ارسطو در مورد انسان و جامعه برایت سخن خواهیم گفت.

مثالها ذاتی نیستند

افلاطون، همچون فیلسوفان پیش از خود، می‌خواست در میان این همه دگرگونی عامل جاودانه و خلل‌ناپذیر را پیدا کند. پس صحبت مثالهای کامل را به میان آورد که برتر از جهان محسوسات‌اند. افلاطون علاوه بر این معتقد بود که مثالها از تمامی پدیده‌های طبیعت حقیقی‌ترند. ابتدا «اسب» مثالی آمد، و بعد

اسبهای جهان محسوسات، مثل سایه‌های دیوار غار، همه در پی آن یورتمه رفتند. مثال «مرغ» پیش از مرغ و تخم مرغ وجود داشت.

ارسطو فکر کرد افلاطون همه چیز را وارونه دیده است. با استادش تا این حد موافق بود که اسب جزئی ما دستخوش «تغییر» است و هیچ اسبی عمر ابدی ندارد. همچنین پذیرفت که صورت واقعی اسب جاودانه و خلل‌ناپذیر است. اما اسب «مثالی» مفهومی است که ما انسانها پس از دیدن شماری اسب به دست آوردیم. بنابراین «مثال» یا «صورت» اسب به خودی خود وجود ندارد. «مثال» یا «صورت» اسب، در نظر ارسطو، برآیندی است از ویژگیهای اسب - تعریف آن چیزی است که ما امروزه تیره اسب می‌نامیم.

به سخن دقیقتر: مقصود ارسطو از «صورت» اسب آن چیزی است که همه اسبها مشترک دارند. تشبیه قالب نان‌قندی دیگر در اینجا صادق نیست زیرا که وجود آن قالب مستقل است از شیرینی‌های نان‌قندی معمولی. ارسطو به موجودیت قالبها یا صورتهای آنچنانی هر یک، به اصطلاح، بر قفسه مخصوص خود فراسوی جهان طبیعی، اعتقاد نداشت. برعکس، به گمان ارسطو، «صورتهای» در خود چیزهاست، ویژگیهای خاص آن چیزهاست.

بدین ترتیب ارسطو با افلاطون موافق نبود که «مثال» مرغ پیش از خود مرغ آمد. چیزی را که ارسطو «صورت» مرغ می‌نامد مجموعه ویژگیهای خاصی است که در هر مرغ وجود دارد - مثلاً، این که تخم می‌گذارد. بنابراین مرغ حقیقی و مرغ «مثالی» مانند جسم و روح جدایی‌ناپذیرند.

و این در واقع چکیده انتقاد ارسطو از نظریه مثل افلاطون است. ولی نباید فراموش کنی که این خود تحول فکری چشمگیری بود. بالاترین میزان واقعیت، در نظریه افلاطون، اندیشیدن به باری عقل است. ارسطو، افزون بر این، بالاترین میزان واقعیت را ادراک با حواس می‌داند. افلاطون عقیده داشت تمام چیزهایی که در جهان طبیعی قابل رؤیت است بازتابی است از چیزهای موجود در هستی برتر عالم مثال - و بنابراین موجود در روح انسان. ارسطو درست عکس این می‌پنداشت، می‌گفت چیزهایی که در روح انسان است بازتاب اشیا طبیعی است. پس جهان

حقیقی همان طبیعت است. به اعتقاد ارسطو، افلاطون خود را در تصویری اساطیری از جهان به بند انداخت و تخیلات بشر و جهان حقیقی را با هم اشتباه کرد.

ارسطو می‌گوید همه چیزهایی که در ضمیر ما وجود دارد قبلاً با حواس ما آزموده شده است. افلاطون می‌گفت چیزی در جهان طبیعی نیست که قبلاً در عالم مثال وجود نداشته است. ارسطو متذکر می‌شود که افلاطون بدین قرار «تعداد چیزها را دو برابر می‌کند». برای توضیح دادن اسب پای «مثال» اسب را پیش می‌کشد. ولی این که توضیح نشد، سوفی! سؤال من این است که «مثال» اسب خود از کجا آمد؟ پس شاید که اسب سومی هم وجود دارد، و «مثال» اسب از روی آن ساخته شده است؟

ارسطو معتقد بود افکار و اندیشه‌های ما همه از طریق آنچه دیده و شنیده‌ایم به ضمیر ما راه می‌یابد. از این گذشته، ما دارای نوعی قدرت ذاتی عقل هستیم. اما، برخلاف تصور افلاطون، اندیشه‌های ذاتی نداریم. در ما این استعداد ذاتی وجود دارد که تأثرات حسی خود را به مقولاتی طبقه‌بندی کنیم و سازمان دهیم. مفاهیمی چون «سنگ»، «گیاه»، «حیوان» یا «انسان» به همین نهج به دست می‌آید، همچنین مفهوم «اسب» و «خرچنگ» و «قناری».

ارسطو منکر عقل فطری بشر نبود. برعکس، به گفته او، عقل ممتازترین ویژگی انسان است. ولی مادام که چیزی را احساس نکرده‌ایم، عقل ما کاملاً تهی است. پس «مثالها» ذاتی بشر نیستند.

ویژگیهای خاص هر چیز صورت آن چیز است

ارسطو، پس از این که تکلیفش را با نظریه مثل افلاطون روشن کرد، به این نتیجه رسید که هستی یک سلسله چیزهای مختلف جداگانه است که صورت و جوهر را به هم می‌پیوندند. «جوهر» عنصر سازنده چیزهاست، و «صورت» ویژگیهای خاص آن چیز.

مرغی، سوفی، در برابرت پر می‌زند. «صورت» مرغ دقیقاً همین است که پر

می‌زند - و قدقد می‌کند و تخم می‌گذارد. بنابراین مقصود از «صورت» مرغ و ویژگیهای خاص نیره ماکیان است - یا، به عبارت دیگر، کارهایی که این نیره می‌کند. وقتی مرغ بمیرد - و دیگر قدقد نکند - «صورت» آن دیگر وجود ندارد. تنها چیزی که باقی می‌ماند (با کمال تأسف، سوفی) «جوهر» مرغ است، ولی این دیگر مرغ نیست.

ارسطو، همان‌طور که قبلاً گفتم، در اندیشه تغییرهای طبیعت بود. «جوهر» همواره توان آن دارد که «صورت» خاصی را تحقق بخشد. می‌شود گفت «جوهر» پیوسته در تکاپوست چیزی را از قوه به فعل درآورد. هر تغییر در طبیعت، به نظر ارسطو، دگرگونی یک جوهر است از «قوه» به «فعل».

نگران نباش، منظورم را توضیح می‌دهم، سوفی. شاید این داستان خنده‌دار کمک کند. مجسمه‌سازی سرگرم تراشیدن قطعه سنگ بزرگی است. هر روز با چکش و قلم به جان سنگ بی‌شکل می‌افتد. یک روز کودکی می‌آید و می‌گوید: «چه می‌خواهی از سنگ درآوری؟» مجسمه‌ساز پاسخ می‌دهد: «صبر کن و ببین». چند روز بعد باز پسرک می‌آید، حال مجسمه‌ساز یک اسب زیبا از سنگ تراشیده است. پسر حیرت‌زده به آن می‌نگرد، سپس رو به مجسمه‌ساز می‌کند و می‌گوید: «از کجا می‌دانستی اسب توی آن است؟»

واقعاً از کجا! به تعبیری، مجسمه‌ساز صورت اسب را در آن سنگ دیده بود، زیرا آن تخته سنگ قوه شکل‌پذیری به صورت اسب را داشت. به همین روال، به عقیده ارسطو، هر چیز در طبیعت استعداد آن دارد که «صورت» خاصی را از قوه به فعل آورد.

باز برگردیم به مرغ و تخم مرغ. تخم مرغ توان این دارد که جوجه مرغ شود. این بدان معنا نیست که همه تخم‌مرغها جوجه می‌شوند - بسیاری به شکل نیمرو، املت، یا خاکینه سر از میز صبحانه درمی‌آورند، و توان بالقوه آنها تحقق نمی‌یابد. ولی مسلماً هیچ تخم‌مرغی قادر نیست غاز بشود. این استعداد و توان در تخم مرغ وجود ندارد. بدین ترتیب، «صورت» هر چیز هم گویای امکانات و هم محدودیتهای آن چیز است.

اشاره ارسطو به «جوهر» و «صورت» چیزها، تنها منحصر به جانداران نیست. اگر قدقد کردن، پر زدن، تخم گذاشتن «صورت» مرغ باشد، به همین گونه، صورت سنگ آن است که زمین بیفتند. همان طور که مرغ نمی تواند جلو قدقد خود را بگیرد، سنگ نیز نمی تواند به زمین نیفتد. البته می توان سنگ را برداشت و به هوا پرت کرد، اما چون طبیعت سنگ آن است که به زمین برگردد، به ماه نمی رود. (اگر خواستی این آزمایش را انجام دهی مواظب باش، چون ممکن است سنگ در صدد انتقام برآید و راه نزدیک بازگشت به زمین را انتخاب کند!)

علت غایی

گفتیم که به عقیده ارسطو همه چیزهای جاندار و بی جان «صورت»ی دارند که گویای «عمل» بالقوه آنهاست، و این را هم باید بیفزاییم که ارسطو نظر قابل توجهی درباره علت در طبیعت داشت.

امروزه وقتی درباره «علت» چیزی صحبت می کنیم، منظورمان آن است که چه شد آن روی داد. علت شکستن پنجره این بود که بچه به آن سنگ انداخت؛ کفش ساخته شد چون کفاش قطعه های چرم را به هم دوخت. ارسطو می گفت علت در طبیعت اقسام گوناگون دارد. رویهمرفته چهار علت مختلف را نام برد. ولی ما باید مقصود او را از آنچه «علت غایی» خواند بفهمیم.

در مورد شکستن شیشه پنجره، کاملاً بجاست پرسیم بچه سنگ را برای چه انداخت. یعنی جویا شویم که قصدش چه بود. همچنین تردید نیست که کفاش از ساختن کفش منظوری داشت. ولی ارسطو برای فرایندهای بی جان در طبیعت نیز «هدف» مشابهی قائل است. نمونه ای ذکر کنم:

سوفی، چرا باران می بارد؟ به احتمال در مدرسه آموخته ای علت باریدن باران آن است که بخار و رطوبت در ابرها سرد که شد به شکل قطره های باران درمی آید و نیروی جاذبه اینها را به زمین می آورد. ارسطو مخالفی ندارد. ولی تذکر می دهد که تا اینجا تنها سه تا از علل را گفته ای. اول، «علت مادی» - یعنی وجود بخار و رطوبت در ابرها درست در لحظه ای که هوا سرد شد. دوم، «علت فاعلی» - یعنی

به سردی گراییدن رطوبت و بخار. و سوم، «علت صوری» - یعنی ماهیت یا «صورت» آب، که فرو آمدن به زمین است. ولی اگر در اینجا ایستادی، ارسطو اضافه می‌کند باران از اینها گذشته می‌بارد چون حیوانات و نباتات برای رشد و نمو خود به آب نیاز دارند. ارسطو این را «علت غایی» می‌خواند؛ و بدین ترتیب به قطره‌های باران وظیفه حیاتی، یا «مقصود» می‌دهد.

ما معمولاً قضیه را کاملاً وارونه می‌کنیم و می‌گوییم گیاهان می‌رویند چون رطوبت به آنها می‌رسد. تفاوت را می‌بینی، سوفی، نه؟ ارسطو اعتقاد داشت پشت هر چیز در طبیعت مقصودی نهفته است. باران می‌آید تا گیاهان رشد کنند، پرتغال و انگور می‌رویند تا مردم آنها را بخورند.

نحوه برهان علمی امروزه این چنین نیست. ما می‌گوییم آب و غذا لازمه حیات آدم و جانور است. اگر این شرایط موجود نمی‌بود امکان وجود ما نمی‌بود. وانگهی قصد آب یا پرتغال نیست که خوراک ما باشند.

باری، وسوسه می‌شویم بگوییم در مبحث علیت، ارسطو در اشتباه بود. ولی بهتر است شتاب به خرج ندهیم. بسیاری معتقدند خدا جهان را این‌گونه آفرید تا کل مخلوقاتش بتوانند در آن به سر برند. از این دیدگاه، می‌توان طبعاً ادعا کرد که آب در رودخانه‌ها است چون انسان و حیوان برای زیستن به آب نیاز دارند. منتها اینجا سخن از نیت الهی است. قطره‌های باران و آبهای رودها هیچ کدام علاقه‌ای به رفاه و بهزیستی ما ندارند.

منطق

نمایز ارسطو میان «صورت» و «جوهر»، در توضیح چگونگی تشخیص ما از چیزهای جهان نقشی مهم دارد. برای تمیز دادن چیزها از یکدیگر، آنها را به گروه‌ها یا مقوله‌های مختلف رده‌بندی می‌کنیم. اسبی می‌بینیم، سپس اسب دیگری، و دیگری. اسبها همه کاملاً یک شکل نیستند، ولی چیز مشترکی دارند. این چیز مشترک «صورت» اسب است. و آنچه که متمایز، یا فردی، می‌باشد به «جوهر» اسب ارتباط دارد.

به همین روال، دور می‌گردیم و چیزها را دسته‌بندی می‌کنیم. گاوها را در طویله می‌گذاریم، اسبها را در اصطبل، خوکها را در خوکدانی، و جوجه‌ها را در قفس. سوفی آموندرس نیز هنگام جمع و جور کردن اتاق خود همین کار را می‌کند. کتابهایش را روی قفسه کتاب می‌گذارد، کتابها و دفترچه‌های درسی را در کیف مدرسه، و روزنامه‌ها و مجله‌ها را در جای خود. سپس لباسهایش را قشنگ تا می‌کند و می‌چیند در کمد - زیرپوشها را بر یک رف، ژاکتها را بر رف دیگر، و جورابها را در کشویی جداگانه. توجه داشته باش که ما در ذهن خود نیز همین کار را انجام می‌دهیم. بین اشیای سنگی، پشمی، و لاستیکی تمایز قائل می‌شویم. چیزهای جاندار و بی‌جان را از هم مجزا می‌کنیم، و گیاه و حیوان و انسان را از یکدیگر باز می‌شناسیم.

مقصودم را می‌فهمی، سوفی؟ ارسطو می‌خواست خانه‌تکانی کاملی در «اتاق» طبیعت بکند. کوشید نشان دهد که هر چیز در طبیعت به مقوله‌ای تعلق دارد و در زیر مقوله‌ای علیحده می‌آید. (هرمس، برای مثال، موجودی جاندار است، دقیقتر بگوییم حیوان است، دقیقتر بگوییم مهره‌دار است، دقیقتر بگوییم پستاندار است، دقیقتر سگ است، دقیقتر از نژاد سگهای گله است، دقیقتر یک سگ گله نر است.)

برو به اتاق، سوفی. الابخنگی چیزی از روی زمین بردار. هر چه را برداری می‌بینی متعلق به مقوله بزرگتری است. اگر روزی به چیزی بربخوری که نتوانی رده‌بندی کنی به وحشت می‌افتی. مثلاً، فرض کن یک چیزی که معلوم نیست چیست پیدا کنی، و به راستی ندانی آیا حیوان است یا گیاه یا جماد - فکر نکنم حتی جرئت کنی به آن دست بزنی.

صحبت از حیوان، گیاه، و جماد مرا به یاد یک بازی انداخت که در مهمانیها آدمی را می‌فرستند بیرون اتاق، و بیچاره وقتی برمی‌گردد باید چیزی را حدس بزند که بقیه در نظر گرفته‌اند. فرض کن چیز مورد نظر، گربه میزبان - فلفلی - که آن موقع در باغ همسایه است، باشد. بارو می‌آید توی اتاق و شروع می‌کند به حدس زدن. دیگران فقط باید بگویند «بله» یا «نه». مرد یا زن بیچاره اگر ارسطویی خوبی باشد

- که در آن صورت چاره فراوان دارد. بازی را کمابیش به این طریق پیش می‌برد: آن را می‌شود لمس کرد؟ (بله!) جماد است؟ (نه!) جاندار است؟ (بله!) گیاه است؟ (نه!) حیوان است؟ (بله!) پرنده است؟ (نه!) پستاندار؟ (بله!) یک حیوان درسته است؟ (بله!) گربه است؟ (بله!) فلفلی است؟ (آره! و خنده...)

پس ارسطو بود که این بازی را اختراع کرد! و افتخار اختراع قایم موشک بازی را هم باید به افلاطون داد. افتخار اختراع بازی لگو را که بیشتر به دموکریتوس دادیم.

ارسطو سازمان‌دهنده‌ای موشکاف بود که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند. درحقیقت، وی علم منطق را بنا نهاد. پاره‌ای از قوانین حاکم بر نتیجه یا برهان را به درستی نشان داد. به یک نمونه بسنده می‌کنم. اگر ابتدا بپذیریم که «موجودات زنده همه می‌میرند» (مقدمه اول) و بعد قبول کنیم که «هرمس موجودی زنده است» (مقدمه دوم)، آنگاه به سهولت می‌توانیم نتیجه بگیریم که «هرمس می‌میرد» است.

همین نمونه نشان می‌دهد که منطق ارسطو استوار بر همبستگی و تلازم شرایط است، که در مثال بالا «موجود زنده» و «میرنده» می‌باشد. با آن که این نتیجه‌گیری صددرصد درست است، باید اذعان کرد که چیز تازه‌ای به ما نگفته است. ما قبلاً هم می‌دانستیم که هرمس «میرنده» است (چون «سگ» است و سگها - برخلاف صخره‌های کوه - همه موجودات «زنده» می‌میرند). این را حتماً می‌دانستیم، سوفی. ولی ارتباط رده‌های اشیاء همیشه این چنین آشکار نیست. گاه به گاه لازم است مفاهیم خود را روشن کنیم.

برای مثال: آیا به‌راستی امکان دارد که بچه فسقلی موش مانند برّه یا توله خوک از پستان مادر شیر بخورد؟ موشها بی‌شک تخم نمی‌گذارند (تو تا حالا تخم موش دیده‌ای؟) پس نوزاد آنها، همچون خوکها و گوسفندها، زاییده می‌شود. حیواناتی را که بچه در شکم می‌پرورند، پستاندار می‌خوانیم - یعنی حیواناتی که با شیر مادر تغذیه می‌کنند. پس - مسئله حل شد. پاسخ در نهاد ما بود ولی می‌بایست بدان می‌اندیشیدیم. شاید لحظه‌ای یادمان نبود که موشها در واقع شیرخوارند.

چه بسا به خاطر این که هیچ وقت شیر خوردن بچه موشها را به چشم خود ندیده ایم. چون موشها به هنگام شیر دادن نوزدان خود از آدمیزاد گریزان اند.

جدول طبیعت

ارسطو، در «خانه تکانی» حیات، ابتدا همه چیزهای جهان طبیعی را به دو گروه عمده تقسیم می‌کند. گروه اول را چیزهای بی‌جان می‌خواند، مانند سنگ، قطره آب، یا کپه خاک. این چیزها توان و امکان تغییر ندارند. به گفته ارسطو چیزهای بی‌جان تنها از طریق عوامل خارجی می‌توانند تغییر کنند. گروه دوم چیزهای جاندار است که توان و امکان تغییر دارند.

ارسطو «چیزهای جاندار» را هم به دو گروه متفاوت تقسیم کرد. یکی گیاهان، دیگری مخلوقات. و سرانجام، «مخلوقات» را نیز می‌توان به دو گروه فرعی، حیوانات و انسانها، بخش کرد.

باید تصدیق کنی که رده‌بندیهای ارسطو روشن و ساده است. بین چیزهای جاندار و بی‌جان، مثلاً بین سنگ و گل سرخ، فرق فاحش است، همین‌طور بین گیاهان و حیوانات، مثلاً بین اسب و گل سرخ. می‌خواهم ادعا کنم که تفاوت بین اسب و آدم هم کم نیست. ولی این تفاوت دقیقاً چیست؟ می‌توانی بگویی؟

بدبختانه من وقت ندارم صبر کنم تا تو پاسخت را بنویسی و با جبه‌ای قند در پاکتی صورتی بگذاری: بنابراین خودم جواب می‌دهم. وقتی ارسطو پدیده‌های طبیعی را به گروه‌های گوناگون تقسیم می‌کند، ملاک و معیار او ویژگیهای هر پدیده است، یا به گفته دقیقتر کاری که هر پدیده می‌کند یا می‌تواند بکند.

هر جاندار (چه گیاه، چه حیوان، چه انسان) می‌تواند تغذیه و رشد و تولیدمثل کند. «مخلوقات جاندار» (حیوانها و انسانها) افزون بر این همه می‌توانند جهان پیرامون خود را مشاهده کنند و در آن به حرکت درآیند. انسانها، علاوه بر این، همه می‌توانند فکر کنند. یا مشاهدات خود را در مقولات و طبقه‌بندیهای گوناگون نظم بخشند.

بدین قرار در جهان طبیعی در حقیقت مرزهای قطعی وجود ندارد. این ماییم

که گذار تدریجی از رستنیهای ساده به گیاهان پیچیده، از جانوران ساده به حیوانهای پیچیده، را متوجه می‌شویم. انسان - که به گفته ارسطو تمامی حیات طبیعت را تجربه می‌کند - در صدر این «جدول» قرار دارد. انسان مانند گیاهان رشد و تغذیه می‌کند، مانند حیوانات احساس و توان حرکت دارد، در عین حال دارای مشخصه‌ای ویژه آدمیزاد است، یعنی می‌تواند عقلانی بیندیشد.

بنابراین، سوفی، انسان جرقه‌ای از عقل الهی دارد. بلی، گفتم الهی. ارسطو گاه یادآور ما می‌شود که باید خدایی می‌بود تا مبدأ حرکت در جهان طبیعی شود. پس خدا را باید در قله بالا بلند جدول طبیعت قرار داد.

ارسطو تصور می‌کرد گردش ستارگان و سیارات رهنمون کل حرکت در روی زمین است. در ضمن باید چیزی باشد که این اجرام فلکی را به حرکت درمی‌آورد. ارسطو این را «محرک اول» یا «خدا» خواند. «محرک اول» خود حرکت ندارد، ولی «علت صوری» گردش تمامی اجرام فلکی، و بنابراین هر گونه حرکت در طبیعت، است.

اخلاق

سوفی، برگردیم سراغ انسان. به نظر ارسطو، «صورت» انسان از جمله روح را دربرمی‌گیرد، و روح بخشی گیاهی، بخشی حیوانی، و بخشی عقلانی دارد. در اینجا ارسطو می‌پرسد: چگونه باید زیست؟ خوب زیستن مستلزم چیست؟ و پاسخ می‌دهد: انسان فقط در صورتی می‌تواند خوشبخت شود که همه توانایی و شایستگی خود را به کار اندازد.

ارسطو معتقد است سه نوع خوشبختی وجود دارد. نوع اول خوشبختی زندگانی سرشار از شادی و لذت. نوع دوم خوشبختی زندگانی شهروندی آزاد و مسئول. نوع سوم خوشبختی زندگانی فیلسوفانه و اندیشمندانه.

ارسطو آنگاه می‌افزاید که هر سه ضابطه باید در آن واحد وجود داشته باشد تا انسان به خوشبختی و خرسندی برسد. ارسطو هرگونه عدم تعادل را رد می‌کرد. چنانچه امروزه می‌زیست لابد می‌گفت عقل سالم در بدن سالم است. کسی که

فقط به رشد بدن خود پردازد درست به اندازه کسی که فقط مغز خود را به کار برد نامتعادل است. هر دو افراط نشانه کژراهگی در زندگی است.

این اصل در مورد روابط انسان نیز صادق است. ارسطو در اینجا هم «حد اعتدال» را توصیه می‌کند. باید نه ترسو بود نه بی‌باک: باید شجاع بود (کمی شجاعت ترسویی است و زیادی شجاعت بی‌باکی). باید نه خسیس بود نه مُسرف: باید سخاوتمند بود (سخاوت کم خست است و سخاوت زیاد اسراف) همین‌طور در خوردن باید اندازه نگه داشت. کم‌خوری و پرخوری هر دو خطرناک است. اخلاقیات افلاطون و ارسطو هر دو بر پایه پزشکی یونان استوار است: فقط با اعتدال و تناسب می‌توان به زندگی خوش و «سازگار» نائل شد.

سیاست

در برداشت ارسطو از جامعه نیز همین ناپسندی افراط و تفریط مشاهده می‌شود. می‌گوید انسان طبیعتاً «حیوان سیاسی» است. بدون اجتماع پیرامون، ما انسان حقیقی نیستیم. خانواده و دهکده نیازهای اولیه ما، از قبیل خورد و خوراک، گرمی و محبت، ازدواج، و پرورش کودک، را تأمین می‌کند. ولی برترین شکل دوستی و رفاقت بشری صرفاً در دولت یافت می‌شود.

پس این پرسش پیش می‌آید که دولت را چگونه باید تشکیل داد. («دولت فیلسوفان افلاطون، یادت هست؟») ارسطو سه نوع کشورداری شایسته را شرح می‌دهد.

یکی حکومت پادشاهی - که در آن فقط یک رئیس دولت وجود دارد. این طرز حکومت به شرطی خوب است که به «استبداد» منجر نشود. یعنی، فرمانروای یکتا تنها نفع خود را در نظر نگیرد. نوع دیگر کشورداری خوب حکومت اشراف است، که در آن گروهی نسبتاً بزرگ فرمان می‌راند. این طرز حکومت باید مراقبت ورزد به الیگارشی^۱ - یعنی فرمانروایی چند تن - مبدل نشود. دولت نظامی^۲ نمونه‌ای از الیگارشی است. نوع سوم کشورداری خوب را ارسطو حکومت

1. oligarchy

2. junta

جامعه^۱ می‌نامد - که همان دموکراسی باشد. ولی این طرز حکومت نیز معایبی دارد. دموکراسی می‌تواند به سرعت به صورت سلطه اوباش در آید. (اگر هیتلر دیکتاتور هم رئیس دولت آلمان نمی‌شد، ای بسا نازیهای دون پایه‌تر حکومت دهشتناک اوباش را در آن کشور به وجود می‌آوردند.)

نظریاتی درباره زنان

و سرانجام، نگاهی نیز بیندازیم به نظریات ارسطو درباره زنان. عقاید او در این رهگذر بدبختانه چندان دلگرم‌کننده نیست و به پای افلاطون نمی‌رسد. ارسطو متمایل به قبول این عقیده بود که زنان از جهاتی ناکامل‌اند. زن «مرد ناتمام» است. زن در تولید مثل نقش منفعل و پذیرا دارد، حال آن‌که مرد فعال و بارور است. و به همین سبب، ارسطو ادعا کرد، کودک فقط خصلتهای مرد را ارث می‌برد. به اعتقاد ارسطو، خصوصیات کودک همه در نطفه مرد قرار دارد. زن خاک است، بذر را می‌پذیرد و می‌رویاند، حال آن‌که مرد «بذرافشان» است. یا، به زبان ارسطو، مرد «صورت» کودک را فراهم می‌آورد و زن «جوهر» را.

البته حیرت‌آور و تأسف‌انگیز است که مردی از سایر جهات چنان زیرک، در زمینه رابطه زن و مرد این همه اشتباه کند. ولی این دو چیز را نشان می‌دهد: اول آنکه ارسطو از قرار معلوم خیلی تجربه عملی درباره زندگی زنان و کودکان نداشت، و دوم، می‌رساند هرگاه اجازه داده شود مردان یکه‌تاز عرصه علم و حکمت گردند کارها چه اندازه به خطا می‌رود.

دید نادرست ارسطو از مرد و زن بیش از حد زیان به بار آورد چون نظر او بود - نه نظر افلاطون - که در سراسر قرون وسطا چیره بود. میراثی که بدین ترتیب به کلیسا رسید تصویری از زن بود که هیچ‌گونه مبنایی در تورات و انجیل نداشت. عیسی مطمئناً دشمن زن نبود!

بیش از این چیزی نمی‌گویم. ولی باز هم با تو حرف دارم.

سوفی بخش ارسطو را یک بارونیم خواند. سپس آن را باز در پاکت قهوه‌ای گذاشت و همین‌طور نشست و خیره به‌فضا نگاه کرد. ناگهان متوجه شد دور و بر او چقدر ریخته پاشیده است. کتابها و پوشه‌ها روی زمین پراکنده بود. جورابها و ژاکتها، شلوارها و پوشاکها نیمی در کمد و نیمی بیرون آویخته بود. روی صندلی میز تحریر پشته‌ای بزرگ لباس کثیف افتاده بود.

سوفی تمایل شدیدی در خود حس کرد که چیزها را مرتب کند. ابتدا همه لباسها را از کمد درآورد و کف اتاق نهاد. باید از نو دست به کار شد. چیزهایش را قشنگ یکی یکی تا کرد و منظم روی قفسه‌ها گذاشت. کمد هفت قفسه داشت. یکی مال زیرپوشها بود، یکی مال جوراب و جوراب شلواری، و یکی هم مال شلوارهای جین. هر قفسه را به‌تدریج پر کرد. جای هر چیز را به‌خوبی می‌دانست. لباسهای کثیف همه رفت درون کیسه‌ای پلاستیکی که در قفسه پایین پیدا کرد. در این میان به یک لنگه جوراب ساقه‌بلند سفید برخورد. که فکرش را مغشوش کرد. مشکل این بود که لنگه دیگر جوراب یافت نمی‌شد. از این گذشته، این جوراب مال سوفی نبود.

به‌دقت آن را واریسی کرد. از اسم و رسم صاحب آن چیزی به‌دست نیاورد، ولی می‌توانست حدس بزند که مال کیست. لنگه جوراب را انداخت روی قفسه بالا در کنار لگو و نوار ویدیو و شال‌گردن ابریشمی سرخ.

باز زمین را نگاه کرد. کتابها، پوشه‌ها، مجله‌ها، و پوسترها را -درست همان‌گونه که استاد در بخش ارسطو گفته بود- سامان داد. پس از آن تختش را مرتب کرد و سپس به‌میز تحریر پرداخت.

و آخر سر صفحات مربوط به ارسطو را مرتب روی هم چید، آنها را با منگنه سوراخ کرد و همه را در پوشه جا داد. پوشه را هم گذاشت در قفسه بالا. امروز بعد از ظهر باید جعبه نوشته‌ها را نیز از مخفیگاه بیاورد.

از این پس چیزهای خود را تر و تمیز نگه خواهد داشت. و منظورش فقط چیزهای اتاقش نیست. با خواندن ارسطو، پی برد که تنظیم فکر و اندیشه‌هایش نیز اهمیت دارد. قفسه بالای کمد را به این کار اختصاص داده بود. تنها جای اتاق

بود که هنوز بر آن تسلط کامل نداشت.

دو ساعتی بود که صدای مادرش نمی آمد. سوفی رفت پایین. تصمیم گرفت اول حیوانهایش را غذا بدهد بعد مادرش را از خواب بیدار کند. در آشپزخانه روی قلع ماهیها خم شد. یکی از آنها سیاه رنگ، دیگری نارنجی، و سومی سفید و قرمز بود. به همین جهت آنها را سیاه سوسکی، سرطلا، و کلاه قرمزی می خواند. همین طور که غذای ماهیها را در آب می پاشید گفت:

«شما از موجودات جاندار طبیعت اید و می توانید تغذیه و رشد و تولید مثل کنید. به گفته دقیقتر، شما جزء جانوران اید. پس می توانید حرکت کنید و جهان را ببینید. دقیقتر بگویم، شما ماهی هستید، و از راه بناگوش نفس می کشید و می توانید در آبهای حیات غوطه بخورید.»

سوفی سرشیشه غذای ماهیها را بست. از طرز قرار دادن ماهیان خود در جدول طبیعت بسیار خرسند بود، به ویژه از اصطلاح «آبهای حیات» خوشش آمد. خوب، حالا نوبت قناریهاست.

سوفی مقداری دانه در ظرف غذای آنها ریخت و گفت:

«فسقلیهای عزیز. شما از تخمهای کوچک و قشنگ قناری سر درآوردید به همین جهت قناری کوچولوی دوست داشتنی شدید، و چون این تخمها «صورت» قناری داشت خوشبختانه به شکل طوطی جیغ جیغو درنیامدید.»

سوفی بعد رفت به حمام بزرگ خانه که لاک پشت تنبل آنجا در جعبه گنده ای لمیده بود. هر بار که مادرش دوش می گرفت فریاد می زد روزی سر این لاک پشت را خواهد کند. ولی خوشبختانه تاکنون در حد تهدید مانده بود.

برگی کاهو از توی ظرفی برداشت، آن را در جعبه قرار داد و گفت:

«لاک پشت جان! تو جزو حیوانات تیزپا نیستی، ولی می توانی تکه کوچکی از جهان پهناور ما را احساس کنی. خیلی دلخور نباش چون تو تنها کسی نیستی که نمی توانی از سرعت مجاز خود تجاوز کنی.»

گره اش حتماً بیرون مشغول شکار موش بود. خوب، این هم طبیعت گربه

است. سوفی از توی اتاق نشیمن به سوی اتاق خواب مادرش رفت. گلدانی پر از گل نرگس روی میز کنار دستی بود. در حین گذر دختر گویی شکوفه‌های زرد سر به احترام فرو آوردند. دمی ایستاد و انگشتهایش را ملایم به سر لطیف آنها کشید. «شما نیز بخشی از طبیعت جاندارید. در حقیقت، در مقایسه با گلدانی که در آن نشسته‌اید خیلی هم امتیاز دارید. ولی بدبختانه قادر به درک این حقیقت نیستید.» سوفی پاورچین پاورچین وارد اتاق خواب مادرش شد. مادرش در خوابی عمیق بود، با این حال سوفی دست روی پیشانی او نهاد.

گفت: «تو از همه موجودات خوشبخت‌تری، چون نه تنها مانند گل‌های صحرایی زنده‌ای، نه تنها مانند گربه یا لاک‌پشت از جاندارانی، بلکه انسانی، و بنابراین از موهبت تفکر برخورداری.»

«چرا چرت و پرت می‌گویی، سوفی؟»

مادرش زودتر از معمول از خواب پریده بود.

«داشتم می‌گفتم تو هم مثل لاک‌پشت تنبلی. ضمناً می‌توانم به اطلاعاتان برسانم که من اتاق خود را با دقت فیلسوفانه ضبط و ربط کرده‌ام.» مادرش سرش را بلند کرد.

گفت: «من همین الان می‌آیم با چشم خودم بینم. می‌شود بساط قهوه را علم کنی؟»

سوفی دستور مادر را اطاعت کرد، و کمی بعد هر دو در آشپزخانه نشسته بودند و قهوه و آب‌میوه و شیرکاکائو می‌خوردند.

سوفی ناگهان گفت: «مامان، هیچ‌گاه از خود پرسیده‌ای ما چرا زنده‌ایم؟» «آه، باز شروع کردی!»

«بله، من حالا می‌دانم چرا. ما در این کره زندگی می‌کنیم که این ور و آن ور برویم و روی هر چیزی یک اسمی بگذاریم.»

«عجب! من تا حالا فکرش را نکرده بودم.»

«اگر فکر نکردی، پس مشکل بزرگی داری، چون آدم حیوان متفکر است و کسی که فکر نکند، در حقیقت آدم نیست.»

«سوفی!»

«فکرش را بکن اگر فقط گیاه و حیوان وجود داشت. در آن صورت کسی نبود که بین «گره» و «سگ» یا «گل سوسن» و «انگور فرنگی» فرق بگذارد. گیاهان و حیوانات هم جاندارند، ولی ما یگانه موجوداتی هستیم که می‌تواند طبیعت را به دسته‌ها و طبقات گوناگون رده‌بندی کند.»

مادرش گفت: «تو راستی راستی عجیب‌ترین دختری هستی که من تاکنون داشته‌ام.»

سوفی گفت: «امیدوارم که این‌طور باشد. همه ما کمابیش عجیبیم. من هم انسانم، پس کمابیش عجیبم. تو هم یک دختر بیشتر نداری، بدین جهت من عجیب‌ترینم.»

«مقصود من این بود که تو با این حرفهای نوظهورت زهره مرا می‌بری.»
«چه ترسویی، مامان!»

آن روز بعد از ظهر سوفی به مخفیگاه رفت، و بدون آنکه مادرش متوجه شود جعبه نامه‌ها را به اتاقش برد.

تمام برگها را ابتدا به ترتیب چید. بعد آنها را با منگنه سوراخ کرد، و بیشتر از بخش ارسطو، در پوشه جا داد. سپس دست راست بالای هر صفحه را شماره‌گذاری کرد. بر روی هم پنجاه و چند ورق بود. سوفی دست‌اندرکار گردآوری کتاب فلسفه خود بود. کتاب نوشته خود او نبود، ولی برای او نوشته شده بود.

دیگر فرصت نبود تکلیف روز دوشنبه مدرسه‌اش را انجام دهد. احتمالاً امتحان تعلیمات دینی خواهند داشت، و آموزگار آنها همیشه گفته برای نظر شخصی و ارزشدآوری بسیار اهمیت قائل است. سوفی احساس می‌کرد رفته‌رفته دارد برای این دو اساس و مبنایی می‌یابد.

یونانیگری^۱

... جرقه‌ای از آتش ...

استاد فلسفه نامه‌هایش را دیگر یگراست به مخفیگاه می‌فرستاد، با این حال سوفی دوشنبه صبح، شاید از روی عادت، نگاهی هم به صندوق پست انداخت. تهی بود، که تعجب نداشت. راه مدرسه را پیش گرفت. ناگهان در پیاده‌رو چشمش به عکسی افتاد. تصویر یک جیب سفید با پرچمی آبی بود و دو حرف UN بر آن. این پرچم سازمان ملل نیست؟ سوفی عکس را برگرداند، دید کارت‌پستالی معمولی است. برای «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن...» تمبر نروژی داشت و مهر «گردان سازمان ملل» به تاریخ جمعه ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰.

۱۵ ژوئن! این روز تولد سوفی است!
بر کارت نوشته بود:

هیلده عزیز، خیال می‌کنم جشن و شادی سالروز پانزده سالگی‌ات هنوز تمام نشده باشد. یا این که دیگر دیر شده؟ به هر حال، هدیه‌ات سر جایش هست. و چیزی است که، به مفهومی، عمری دوام می‌آورد. می‌خواهم بار دیگر برای تولدت آرزوی نیکبختی بکنم. شاید اکنون می‌فهمی چرا کارتها را به نشانی سوفی می‌فرستم. یقین دارم او آنها را به تو خواهد رساند.

پی‌نوشت: مادر گفت کیف پولت را گم کرده‌ای. قول می‌دهم
۱۵۰ کرون را جبران کنم. احتمالاً مدرسه هم پیش از تعطیلات
تابستانی کارت جدیدی برایت صادر خواهد کرد.

قربانت پدر

سوفی بی‌حرکت در جای خود می‌خکوب شد. تاریخ مهر کارت‌پستال قبلی
چه بود؟ یادش آمد انگار تاریخ کارت قبلی هم که در کلبه ساحلی یافته بود
ژوئن بود. هر چند هنوز یکماهه به ژوئن مانده بود. شاید درست نگاه نکرده بود.
ساعتش را نگاه کرد و دوان‌دوان به‌خانه برگشت. امروز مدرسه‌اش حتماً دیر
خواهد شد. داخل خانه رفت و پرید بالا در اتاقش. کارت‌پستال اول برای هیلده را
زیر شال‌گردن ابریشمی سرخ پیدا کرد. بله! مهر پستی آن هم ۱۵ ژوئن بود! که روز
تولد سوفی است و روز پیش از شروع تعطیل تابستان.

در حالی که سراغ یووانا به‌طرف فروشگاه بزرگ می‌دوید، ذهنش مدام به کار
بود.

هیلده کیست؟ پدر هیلده از کجا این قدر اطمینان دارد که سوفی وی را پیدا
می‌کند؟ آخر معنی نداشت که پدر به‌جای آن که نامه‌اش را مستقیم برای دخترش
ارسال کند آنها را برای سوفی بفرستد. مگر می‌شود که نشانی دختر خود را
ندانند؟ یا شاید کسی قصد شوخی دارد؟ یا شاید هم با واداشتن شخصی کاملاً
بیگانه به کار آگاهی و پستی‌گری، می‌خواهد دخترش را در روز تولدش به حیرت
اندازد؟ برای همین است که کارت‌ها را یک ماه پیش فرستاده؟ شاید هدیه تولد پدر
همین واسطه قرار دادن او و گزینش دوستی تازه برای دختر خود باشد؟ یعنی
هدیه‌ای که «عمری دوام می‌آورد» اوست؟

اگر این دلچک واقعاً در لبنان است، نشانی سوفی را چگونه به‌دست آورده؟
در ضمن، سوفی و هیلده دست‌کم دو وجه مشترک دارند. اگر روز تولد هیلده هم
۱۵ ژوئن باشد، هر دو در یک روز به دنیا آمده‌اند. و هر دو پدرانی دارند که آن
سوی دنیا به‌سر می‌برند.

سوفی احساس کرد به‌درون جهانی غیرطبیعی کشیده می‌شود. شاید عقیده به

سرنوشت خیلی هم ابلهانه نباشد. ولی - در قضاوت نباید شتاب کرد؛ شاید اینها همه دلیلی کاملاً طبیعی داشته باشد. اما اگر هیلده در ليله سن زندگی می‌کند آلبرتو کناکس چگونه کیف او را پیدا کرد؟ ليله سن صدها کیلومتر با اینجا فاصله دارد. و سوفی چرا این کارت پستال را روی پیاده‌رو یافت؟ آیا ممکن است درست هنگامی که نامه‌رسان به صندوق پست منزل سوفی نزدیک می‌شد از کیف او افتاده باشد؟ در این صورت، چطور همین یک کارت بخصوص افتاد؟ سوفی بالاخره به فروشگاه بزرگ رسید و یووانا فریاد کرد، «تو عقلت را به کل از دست داده‌ای؟»

«بیخس!»

یووانا مثل معلمهای مدرسه جدی به او اخم کرد.

«انشاءالله عذر خوبی داشته باشی.»

سوفی گفت: «پای سازمان ملل در کار است. قوای دشمن در لبنان جلو مرا

گرفتند.»

«تو عاشق شده‌ای... شک نیست!»

با سرعت هر چه تمام‌تر به سوی مدرسه دویدند.

امتحان تعلیمات دینی که سوفی وقت نکرده بود هیچ حاضر کند، زنگ سوم

بود. روی ورقه سؤالها این مطالب به چشم می‌خورد:

رواداری و فلسفه زندگی

۱. فهرستی تهیه کنید از چیزهایی که می‌توان دانست و سپس

فهرستی از چیزهایی که فقط می‌توان باور کرد.

۲. پاره‌ای عوامل مؤثر در فلسفه زندگی انسان را نام ببرید.

۳. معنای وجدان چیست؟ به نظر شما وجدان برای همه یکی

است؟

۴. منظور از تقدم ارزشها چیست؟

سوفی پیش از آنکه قلم بردارد مدتی دراز نشست و فکر کرد. آیا می‌تواند

هیچ‌کدام از اندیشه‌هایی را که از آلبرتو کناکس آموخته بود در اینجا به کار برد؟

مثل اینکه چاره دیگری نداشت. مدتها بود لای کتاب تعلیمات دینی را باز نکرده بود. وقتی قلم روی کاغذ نهاد سیلاب کلمات به آسانی روان شد.

نوشت می‌دانیم که ماه از پنیر ساخته نشده است و در سمت تاریک ماه گودالهایی وجود دارد، و سقراط و عیسی هر دو به مرگ محکوم شدند، و هر کس دیر یا زود می‌میرد، و معابد بزرگ آکروپولیس در قرن پنجم پیش از میلاد پس از جنگ با ایرانیان ساخته شد، و غیبگوی معبد دلفی مهمترین غیبگوی یونان باستان بود. در مورد چیزهایی که فقط می‌توان باور کرد، سوفی به ذکر مسائل زیر پرداخت: امکان حیات در سیارات دیگر، وجود خدا، زندگی پس از مرگ، و این که عیسی پسر خدا بود یا فقط مردی فرزانه بود. و در تکمیل فهرست خود، نوشت «ما به طور یقین نمی‌توانیم بدانیم دنیا از کجا آمد. جهان کائنات را می‌توان به خرگوشی تشبیه کرد که از کلاه شعبده‌باز سر در می‌آورد. فیلسوفان می‌کوشند از موی نازک خرگوش بالا روند و مستقیم به چشمهای شعبده‌باز بزرگ بنگرند. آیا هرگز موفق خواهند شد؛ هیچ کس نمی‌داند. ولی اگر فیلسوفی بر دوش فیلسوف دیگر بایستد، بیشتر و بیشتر به نوک موی خرگوش نزدیک می‌شوند، و در آن صورت، به نظر من، شاید بتوان روزی به این موفقیت دست یافت.

پی‌نوشت: در کتاب مقدس چیزی هست که می‌تواند یکی از موهای نازک خرگوش باشد، و آن برج بابل است که با خاک یکسان شد، چون شعبده‌باز بزرگ نمی‌خواست حشرات ریز آدمی از موهای خرگوش سفیدی که تازه آفریده بود زیادی بالا بروند.^۱

سپس سراغ پرسش بعد رفت: «پاره‌ای عوامل مؤثر در فلسفه زندگی انسان را نام ببرید». محیط و پرورش در اینجا مهم است. فلسفه زندگی مردم زمان افلاطون با بسیاری از مردم امروز تفاوت داشت، چون آنها در دوزان و در محیطی دیگر می‌زیستند. عامل دیگر نوع تجربه‌ای است که مردم به دست می‌آورند. شعور عادی از محیط به دست نمی‌آید. همه آن را دارند. محیط و وضع اجتماعی را

۱. اشاره به برجی است که فرار بود سر به آسمان سایید ولی در میانه راه متوقف شد چون خداوند به زمین که آمد و برج را که دید زبان مردم را گونه‌گون کرد تا سخن یکدیگر نفهمند و در زمین پراکنده شوند (تورات، سفر پیدایش، باب یازدهم، آیه‌های ۱-۱۰). - م.